

با صادق چوبک در باغ یادها

حالا سالی چند است که من آقای صادق چوبک را می‌شناسم. انقلاب اسلامی اگر لطفی در حق من کرده همین بوده است و بس. در تهران هرگز نه او را دیده بودم و نه از احوالش چیزی می‌دانستم. اما این‌جا هفته‌ای، دو هفته‌ای، و گاه ماهی یک بار به دیدنش می‌روم، سلامی می‌کنم و در کنار او و آشننگیهای کاغذ و کتاب اطاقش، به آرامشهای گذشته‌ام بازمی‌گردم.

مرد مطبوع، مؤدب و مهربانی‌ست. نان و شرابش را با گشاده‌دستی و گشاده‌زویی با مهمان قسمت می‌کند و تنها و یک‌ته است. به این جهت می‌توان به او اطمینان کرد و تکیه داد.

در هفتاد و هفت سالگی بی‌پرواییهای هفده سالگی را دارد. عاشق روی خوش و موی دلکش و می‌بی‌غش است. بیدار و دل‌آگاه، تیزهوش و نکته‌بین و نکته‌سنج است و چون این همه را در هم بریزی، من در تعریفی وام‌گرفته از حافظ او را «رند عالم‌سوز» می‌خوانم.

اگر در احوال اهل دل دقیق شده باشی پس از مدتی مصاحبت با چوبک او را جامع جمیع تعاریفی می‌بینی که از کلمه «رند» در ذهن هر ایرانی جای دارد.

مثل هر رند عالم‌سوزی اهل مصلحت‌بینی نیست، مثل هر رندی مرید طاعت بیگانگان نیست و معاشر زندان آشنا هست. مثل هر رندی برای روی حاجت به سراغ می‌فروش می‌رود. و به بخشیدن گنه و دفع بلا چندان پایبند نیست. مثل هر رندی از سرزنش مدعی در اندیشه نیست و شیوه رندی و مستی را به سرزنشی از کف نمی‌نهد. همچنان که عیب کس به مستی و رندی نمی‌کند. در محضر این رند عالم‌سوز یاد می‌گیری که با مردم زمانه سلامی و والسلام.

در کنارش باید با حوصله بود و با مدارا. چرا که گاه سخت تنگ‌حوصله است و پرخاشجوی، گاهی چون کودکی بهانه‌گیر است و لجوج، و گاه چون دریایی پر از بیم موج، با موج خندی زهرآگین به سبکباران ساحلها.

نه تنها گردن او که گردن همه دست در سفره بردگان خانه او زیر بار همت بانویی صبور و بردبار که شریک زندگی اوست، خم است. تحمل وسواسها و بدخلقیهای مردی چون او به راستی خلقی «قدسی» لازم دارد و این کار از طایران کم حوصله بر نمی آید. مبالغه نیست گاه تا روزی ده ساعت برای ذهن سیال او خواندن و خواندن و ملائمتهای او را بر تلفظ غلط یا صحیح یک کلمه تحمل کردن و دنبال معنی صحیح یک لغت نه تنها فرهنگ معین که برهان قاطع و فرهنگ نفیسی و آندراج را ورق زدن.

چوبک اهل مصاحبه نیست و به موعظه «پیر میفروش» از «مصاحب تاجنس» احتراز می کند. به این جهت من از او اجازه گرفتم که آنچه را که در طول این ده پانزده سال در کنار او، از دهان او چه به صورت نقل خاطره و چه به شکل نظر شخصی شنیده ام، جسته و گریخته گرد آورم و به تأیید خود او برسانم و چاپ کنم. با رفتی عالم سوز چون او، جز این نمی توان کرد.

صدرالدین الهی - برکلی - تابستان ۱۳۷۲

● بیماری چشم سخت آزارش می دهد. به زحمت یک هشتم از تمام بینایی را حفظ کرده است. روزی در یک فروشگاه بزرگ مقابل انبوه دفترهای سفید و کاغذهای یادداشت، آستین مرا گرفت و کشید و گفت: «الهی، این همه دفتر و کاغذ سفید، حالم را بد می کند. از این که نمی توانم سیاهشان کنم. فکرها و قصههایی در سرم می جوشد خیلی قشنگ و وقتی نمی توانم بنویسم از این ناتوانی عصبانی می شوم.» و بعد به طنز و جد افزود «اینها را که می بینم یاد قصه عیید می افتم و آن مخنث و مار خفته و آن جمله مخنث که «دریغا مردی و سنگی».

● به لحن غمگینی می گوید: «هنوز باور نمی کنم که نمی بینم. هر روز صبح که از خواب بلند می شوم، فکر می کنم که بینایم را باز یافته ام» و دروغ ...

*

● افسوس بسیار دارد برای بسته بزرگی از یادداشتها و نامههایی که از تهران برایش پست شده و هرگز به امریکا نرسیده است. نامههایی از هدایت، خانلری، فرزاد، ذبیح بهروز و دیگران و قصهها و طرح قصهها و ترجمههایی که باید به آنها می رسیده و حالا از دست رفته است.

● از این که یک دفعه رو دست خورده و صحبتهای خودمانیش به عنوان مصاحبه در یک روزنامه چاپ شده سخت دلخور و پکر است. هنوز بعد از سالها نصرت رحمانی شاعر را نمی بخشد که شبی بی مقدمه به سراغ او رفته و با وی از هر دری سخن گفته، و بعد دو شب دیگر هم پای صحبت او نشسته و در دود و غبار کنار بخاری هیزمی او گم شده، تا به این جا که شب را در خانه او بیتوته کرده، و بعد سر از آیندگان در آورده با سه

حق من
تم. اما
را او و
قسمت

س و می
زی، من

تعارفی

و معاشر

ر دفع بلا

سرزنی

می گیری

ی، گاهی

را گین به

مقاله پی در پی که عنوان مصاحبه بر آن گذاشته بوده است.

• به یادش می‌آورم که آن حرفها در زمان خود سر و صدای بسیار کرد. بر این تأکید می‌ورزم که نصرت رحمانی در کار خود شاعری یگانه بوده و هست و او تصدیق‌کنان می‌گوید: «ازش خوشم آمد که نشستم حرفهایم را با وی در میان نهادم. اما قرار نبود اینها چاپ شود. من اهل مصاحبه نیستم» و تأیید می‌کند که: «شعرهای رحمانی را خوانده بودم. پسندیده بودم. به این جهت به خلوت خود راهش دادم ولی چرا این کار را کرد؟ چرا؟» نویسنده هنوز از شاعری که «سایه‌اش زیر پایش له شده»، گله‌مند است.

*

• از چند حکایت که در ذهنش جولان دارد حرف می‌زند و این که با تقریر، کار تحریر را نمی‌توان انجام داد. در فکر است که درباره دامهایی که در زندگی پیش پای آبروی او گسترده شده چیزی بگوید. بر سیل خاطر می‌گوید: «می‌خواهم اسم این کار را بگذارم «دامها و دانه‌ها» این طور کار را شاید بشود روی فوار گفت و بعد پیاده کرد».

• گاه ساعتها با دفترهای جالبی که از روزگار گذشته دارد خلوت می‌کند گاه تکه‌ای از آن را بر محرمی فرو می‌خواند. چوبک شاید اولین و تنها نویسنده ایرانی‌ست که روزنامه خاطرات نوشته به طریق دقیق روزانه. تنی چند از ما این دفترها را دیده‌ایم. وقتی اوقاتش تلخ است می‌گوید: «می‌خواهم آتشان بزنم» وقتی ملامتش می‌کنی، می‌گوید «برای کی چاپ کنم؟ این دفترها را من در شرایط دشوار تهران می‌نوشتم. داده بودم از آهن سفید صندوقی برایم درست کرده بودند توی حیاط خانه چال کرده بودم و با این همه شب از ترس این که اگر بیایند و اینها را پیدا کنند و مرا آزار بدهند خوابم نمی‌برد. به هزار حقه آنها را آورده‌ام این جا و حالا وقتی به آنها بر می‌گردم، به ایران بر می‌گردم، دلم تنگ می‌شود و حالم بد». پیرمرد دلش برای خانه دروس، حیاط و باغچه و دفترش تنگ شده و ساعتهای سختی را در خیال خانه می‌گذراند. چونان همه ما. و چرا بر نمی‌گردد؟ کتابهایش ممنوع‌الانتشار است مگر تنگ‌سیر و مهباره. چرا؟ زیرا که او، مانند دیگر همفکران عصر خود چون هدایت، بهروز و دیگران، ایران را بیش و پیش از اسلام دوست می‌دارد. فقط داستان «جراغ آخر» کافی‌ست که جان او در خطر یافتند. در تهران کتابهایش را خمیر کرده‌اند. برود آن جا چه کار؟

• از مرگ نمی‌ترسد اما یک نوع وحشت از ناشناخته در همه اوقات با اوست. از

این که تنها بماند، از این که در جایی باشد که راه بیرون رفتن از آن را نداند، از این که آوار بر سرش فرود آید، از این که فضای حرکتش محدود باشد، از این که نفسش تنگی کند. از همه اینها وحشت دارد، می‌گوید: «زندانی بد است. جایی که آدم نتواند اختیار حرکت و رفتارش را داشته باشد دوست داشتنی نیست».

*

● کودکانه و بی‌غش متأثر می‌شود. شعر «بنی آدم اعضای یک پیکرند» را که می‌خواند اشک می‌ریزد و بر جهان بی‌ترحم نفرین می‌فرستد. از مرک گیاهی در گلدان خانه‌اش مضطرب و غمگین می‌شود. حتی دلش نمی‌آید که میوه درختهای خانه را بچیند. یا گلپای رازقی درشت و خوشبو را از شاخه جدا سازد و در گلدان خانه بگذارد. می‌گوید «خراب کردن طبیعت و دست زدن به زیباییهای آن وحشیگری است، خونریزی است».

● شیفته آزادی و عدالت است. این را در جانش دارد. با همه دیکتاتورها در جنگ است. تعبیر را از هر نوع نشانه ذلت انسان می‌داند. گاه با حرارت یک جوان انقلابی داد می‌زند: «من تمام عمرم با ظلم و ستم جنگیده‌ام و در ستایش آزادی نوشته‌ام. آزادی جوهر من است».

*

● خوشحال است که هیچ‌وقت آنچه را که مردم می‌خواسته‌اند نوشته که به دستشان بدهد. می‌گوید: «شیلر شاعر آلمانی معتقد است به مردم آنچه را که می‌خواهند، ندهید. بلکه آنچه را که لازم دارند، بدهید».

● از مردم آسان‌پسند بیزار است و معتقد است آدمهایی که کارهای ساده و آسان را دوست دارند حق ندارند آثار او را بخوانند. می‌گوید «به ظاهر کارهای من نگاه نکنید. این کارها را باید با حوصله و با توجه به زمانی که نوشته شده، خواند».

● درباره کارهایش خیلی کم حرف می‌زند. وقتی از او می‌پرسیم از میان قصه‌هایش کدامها را بیشتر دوست می‌دارد؟ معتقد است آدم اگر چند بچه داشته باشد می‌تواند از روی خلق و خوی بچه‌ها در حق آنها قضاوت کند. ولی در مورد آثار، این میسر نیست. معتقد است که هر کدام از کارهایش را به دلیلی دوست دارد. دلیلی که شبیه دلیل دوست داشتن آن یکی نیست. با این همه از «روز اول قبر»، «اتریشی که لوطیش مرده بود»، «چرا دریا توفانی شد»، «قفس»، «پیراهن زرشکی»، «گورگنبا» زیاد یاد می‌کند.

● می‌گوید: «وقتی کاری از آدم «صادر» شد — و روی کلمه صادر تأکید می‌کند

— دیگر اختیار آن دست آدمی نیست. این کار مال همه است و هر کس حق دارد هر طور می‌خواهد درباره آن قضاوت کند» و ما هرگز ندیده‌ایم که از سخت‌ترین انتقادات به رنجیده خاطری یاد کند.

*

● اگر از کار نوشتن کسی خوشش بیاید یا نوشته‌ای را پسندیده باشد با لحنی نیمه جدی و نیمه شوخی می‌گوید «معلومات آقا را خواندیم بسیار خوب بود»، و گاه به اصرار می‌کوشد که نویسنده را به انتشار اثر به صورت کتابی وادار کند.

● از این که نودولتان ادبی را به جان هم بیندازد، بدش نمی‌آید. گاه مخصوصاً کاری می‌کند که دو نفری با هم به مجادله مشغول شوند و او با خنده یک خروس باز آنها را تماشا می‌کند. ما خود با همه دم‌بریدگی یک بار در این تله چوبک افتادیم.

● وقتی اظهار فضل در اطرافش زیاد می‌شود اصلاً به حرف کسی گوش نمی‌دهد. در این حال یا برای خود زمزمه می‌کند یا مثل علماء السلطنه پدر مرحوم حسین علاء خود را به خواب می‌زند و یا اصلاً بر می‌خیزد و به اطاقش می‌رود.

● حالا هر کس به طرف شهر ما می‌آید حتماً و از راه ادب ساعتی یا شبی را در حضور او می‌گذرانند. در این سالها من فریدون هویدا، بزرگ علوی، مجید رهنما، سعیدی سیرجانی، احمد شاملو، هما ناطق، هوشنگ گلشیری، جمال میرصادقی، شهرنوش پارسی‌پور، نجف دریابندری و... را در خانه چوبک دیده‌ام یا شنیده‌ام که پیش او بوده‌اند.

● در مورد اشتباهکاری اشخاص به خصوص در زمینه ادب بی‌بخشش و سختگیر است. شلختگی و سرهم بندی را اصلاً نمی‌بخشد و حتی مواظب تلفظ صحیح لغات است. وسواس او در حق واژه‌ها چیزی در حد آن است که علامه قزوینی گفته بود «من اگر بخوام سورة الحمد را بنویسم حتماً قرآن را باز می‌کنم و از روی آن می‌نویسم». به این جهت است که وقتی جوانها در رادیو یا تلویزیون محلی واژه‌ای را غلط تلفظ می‌کنند دادش به آسمان می‌رود و آنها را عامی و بیسواد می‌خواند.

*

● آثارش به روسی و طبعاً به همه زبانهای امپراتوری سابق شوروی ترجمه شده. تعریف می‌کند که ترجمه‌ای به زبان چک از یکی از داستانهایش را از چکسلواکی سابق برایش فرستاده بودند. در این جا به طیبی که نسل دوم مهاجر بوده، داده است، و مادر این طیب که هنوز به آن زبان می‌خواند، پس از خواندن قصه به پسرش می‌گوید

«این قصه بزرگی است، دلم می‌خواهد نویسنده‌اش را ببینم». خوشحال است که قصه محبوبش سنگ صبور به روسی توسط جهانگیر دُری و زویا عثمانوا ترجمه شده و به انگلیسی هم قانون پرور آن را برگردانده و خوب برگردانده است.

• از ترجمه‌های دیگری که از کارهای او توسط ایران‌شناسان معتبر صورت پذیرفته یاد می‌کند: آربری قصه‌های او را ترجمه کرده، ژیلبر لازار، در دستور زبان فارسی خود کراراً از او شاهد آورده، پرفسور بویل یک کلید فهم معانی برای اتتری که لوپیش مرده بود نوشته، پروفسور بگلی تنگسیر او را به انگلیسی برگردانده و بر آن مقدمه نوشته. خود چوبک در این کار او را کمک کرده و حتی عنوان انگلیسی کتاب را که *The Man and His Gun* است او برای تنگسیر برگزیده و به بگلی پیشنهاد کرده است.

*

• در مورد سنگ صبور حساسیت خاص دارد. معتقد است که این کتاب در میان آثار دیگر او مظلوم واقع شده و بیش از هر اثر دیگری به آن ستم رفته است.

• می‌گوید: «سنگ صبور قرار بود داستان دوازدهم کتاب خیمه‌شب‌بازی باشد. طرح این داستان را من در سال ۱۳۲۰ ریختم. اول اسم آن را گذاشته بودم «لعان» یعنی فرزندی که پدر در حالزادگی او شک می‌کند و در حقیقت با نفی و انکار ابوت خود، فرزندی را که به او منسوب است طبق قوانین اسلامی از خود نمی‌داند. اصل داستان حکایت زنی است که بر سر چهار زن دیگر وارد خانه‌ای می‌شود و مرد خانه که در حسرت فرزند می‌سوزد از او صاحب اولاد ذکوری می‌شود. اما یک اتفاق به‌همراه توطئه چهار هوو سبب می‌شود که این بیچه «لعان» بشود. اتفاق همان است که در سنگ‌صبور آمده. یعنی بیچه در شلوغی حرم شاه‌چراغ به علت خوردن آرنج زائری به دماغش خون دماغ می‌گردد و بر اساس یک خرافه که می‌گوید اگر حرامزاده‌ای وارد حرم شاه‌چراغ بشود، خون دماغ خواهد شد، انگ حرامزادگی بر پیشانی طفل می‌خورد. این داستان که قرار بود داستان دوازدهم خیمه‌شب‌بازی باشد، یازده بار نوشته شد، ماشین شد، آماده شد که به مطبعه برود، ولی چون راضی نبودم، دوباره از سر نوشتم و بالاخره صورت دوازدهم آن به چاپ رسید».

• او معتقد است که «همه حرفهایش را در سنگ‌صبور زده است و سنگ‌صبور سرفصل تازه‌ای در داستان‌نویسی معاصر ایران است» در مورد ایرادی که به نمایشنامه آخر داستان می‌گیرند و نیز دو نمایشنامه داخل داستان و نقل تمام حکایت رستم فرخزاد

از شاهنامه در متن داستان، او معتقد است: «این ایرادها را کسانی می‌گیرند که روح سنگ‌صبور را نشناخته‌اند، مخصوصاً نمایشنامه آخر کتاب، حکایت درخت دانش است که در باغ سنگ‌صبور رویده».

• در مورد سنگ‌صبور نکته جالبی را به یاد می‌آورد. او با یکی از قهرمانان این داستان از نزدیک آشنا بوده و نشست و برخاست داشته است. سیف القلم، جانی معروف و قاتل زنان بدکاره شیراز. می‌گوید: «سال ۱۳۱۳ من از مدرسه امریکایی تهران به شیراز برگشتم که تصدیق سیکل اول متوسطه را از یک مدرسه دولتی بگیرم. در این زمان من که سخت مشتاق فلسفه و حکمت اسلامی بودم در مسجدنو شیراز در محضر میرزا محمد علی حکیم حاضر می‌شدم. این میرزا بعدها به تهران آمد و در مدرسه سپهسالار و دانشکده معقول و منقول از اجله مدرسین حکمت الهی شد. در محضر او بود که من با یک سید شیرازی الاصل هندی شده آشنا شدم. مردی بود با لباس سفید کتان پاکیزه که می‌گفت از هندوستان آمده و طالب کسب کمالات معنوی است. چون انگلیسی او خیلی خوب بود با من که شاگرد مدرسه امریکایی بودم، خیلی زود اخت شد و ساعتها با هم حرف می‌زدیم و وقت می‌گذرانیدیم. روزی که او را به جرم قتل گرفتند، برای من روز عجیبی بود. زیرا با محاسبه روزهایی که او مرتکب قتل زنان شده بود، می‌دیدم که این روزها درست مصادف با ایامی بوده که او یا قتل را انجام داده و به مدرسه آمده بود و یا بلافاصله بعد از درس به سراغ قربانی خود رفته بوده است».

• به یاد می‌آورد که در همان زمان شرح گزارش گونه‌ای از کار سیف القلم نوشته و به تهران برای معلم مدرسه امریکایش، حسین شجره، که سردبیر روزنامه ایران زین العابدین ره‌نما بوده، فرستاده است، و او هم این شرح را با مقدمه‌ای درباره قابلیت‌های نویسندگی چوبک جوان در چند شماره ایران چاپ کرده است.

• معتقد است که در طول زندگی از همه نویسندگان خواننده و آموخته است. هفده ساله بوده که جنایت و مکافات داستایوسکی را خوانده، تا آن زمان جز همان شرح مربوط به سیف القلم در روزنامه ایران و چند مقاله در روزنامه محلی بیان حقیقت اصلاً چیزی ننوخته بوده است. می‌گوید: «جنایت و مکافات مرا دیوانه کرد. دنیای جنایت و مکافات دنیای تازه‌ای بود که گاه آدم از به یاد آوردنش به خود می‌لرزید». داستانهای داستان‌نویسان خارجی را بسیار خوانده است و از آن میان چخوف، مویاسان، اوهری، مارک تواین، توماس مان، سلمالاگرلوف را خیلی دوست دارد، اما عاشق والکنر است و

این را پنهان نمی‌دارد. این اواخر اظهار علاقه می‌کرد که اگر ترجمه انگلیسی *Antimemoires* آندره مالرو برای شنیدن روی نوار باشد، آن را بگیرد و بشنود. همان‌طور که خواهان دوباره یاد آوردن *La Condition Humaine* مالروست. از وقتی که نمی‌خواند، از کتابخانه کنگره نوارهای ویژه شنیدن را می‌گیرد و گوش می‌دهد.

*

● معتقد است که نویسنده باید بخواند، زیاد بخواند، دائماً بخواند و مصالح کار خود را با خواندن، فکر کردن، به یاد آوردن و منظم ساختن آنها آماده کند. از شبهایی حرف می‌زند که با مدادهای تازه تراشیده ساعتها روی صفحه‌ای می‌نوشته و پاک می‌کرده و دوباره می‌نوشته تا صورت مطلوب کار را پیدا می‌کرده است. معتقد است نویسنده مثل یک بنا باید با کمک مداد و تردیدش مرتب کار تراز و شاغول را دنبال کند تا پی دیوار اثر، کج گذاشته نشود و ناگزیر دیوار تا ثریا کج نرود.

*

● در شعر فارسی سلیقه خاص خود را دارد. از سویی قصیده‌های درشت‌تر از ریگ آموی سبک خراسانی زیر پای خنگ خیالش نرمتر از پرنیان است و از دیگر سو گاه چنان در زلال غزل حافظ غوطه می‌خورد که پنداری مسیحای بهرقص آمده از سرود زهره است. هر وقت که دستی به جام باده دارد، منوچهری را یاد می‌کند و می‌خواند:

ای باده فدای تو همه جان و تن من

و هر گاه که از خنده بیخردان در جمع به جان می‌آید، ناصر خسرو را به خاطر می‌آورد:
 با گروهی که بخندند و بخنداند چون کنم چون نه بخندم، نه بخندانم
 از غم آن که دی از بهر چه خندیدم خود من امروز به دل خسته و گریانم
 خنده از بیخردی خیزد، چون خندم که خرد سخت گرفته‌ست گریانم
 و وقتی می‌خواهد که از کلام بافته و تافته چیزی بشنود، آستین حریقی را می‌گیرد که قآنی بخوان و قصیده دلخواهش در قآنی به این مطلع است:

خیزای غلام، زین کن یکران را آن گرم سیر صاعقه جولان را
 و گاه دیده می‌شود که به شعر ساده‌ای بیش از جام باده‌ای مست می‌شود. سعدی و ایرج اکثر او را به این حال می‌اندازند. غزلهای شهریار و سایه را دوست دارد و از سایه این غزل را خیلی می‌پسندد:

شب آمد و دل‌تنگم هوای خانه گرفت دوباره گریه بیطاتم بهانه گرفت
 ● در نثر فارسی، شکوه ساده بییهی را می‌ستاید و زبان فصیح و بی‌پیرایه سعدی

را. و شاید بی آن که خود بخواید، ثر کوتاه و روشن او حد فاصلی ست میان این دو. پیراسته و پرداخته برای زمان ما. به این جهت با تثرهای دم بریده امروزی دشمن است همچنان که با واژگان خلق الساعه علمای جامعه‌شناسی و روانشناسی. و فرضاً نوازه «گفتان» را که معتقد است به سیاق ریدمان ساخته شده، اصلاً نمی‌پسندد.

● شیفته طنز و هزل قدماست. از هزل سنایی گرفته تا هجای سوزنی و در این میان عید را نه یک بار که چندین و چند بار خوانده است و باز می‌خواند و می‌خواهد که برایش خوانده شود.

*

● مرحوم فروغی را ملامت می‌کند که چرا هزلیات و مضحکات سعدی را در کلیات او نیاورده است و بر این اعتقاد است که شرط امانت نیست بخشی را از مجموع اثری به بهانه عفت کلام بیرون آوردن. می‌گوید: «من با سانسور از هر نوع و توسط هر کس مخالفم. می‌خواهد آقای فروغی باشد می‌خواهد محرمعلی خان یا شمیم».

● از دشتی به احترام و نیکی یاد می‌کند و کارهای ادبی او را می‌ستاید و تقی زاده را قارع از همه اتهامات مخالفان، محقق بزرگ و پژوهشگری ارجمند و گمشده در غبار دشمنیها می‌داند.

*

● با سیاست، و بازیهای آن دشمنی آشتی‌ناپذیر دارد. از در افتادن به تله سیاست سخت می‌هراسد و در حقیقت آن ماهی عاقل است در برکه روزگار. در جواب عبدالحسین نوشین که وعده اهدای مدال ماکسیم گورکی را در ازای پیوستن به جنبش توده‌ای به او می‌دهد، می‌گوید: نه. و در برابر اعتراض او که صادق خان را طرفدار مکتب هنر برای هنر می‌خواند، پاسخ می‌دهد که: «مگر تولستوی رمان‌جنگ و صلح را برای حزب کمونیست نوشته است؟» مشابه همین جواب را دارد برای رسول پرویزی که از طرف علم، ریاست لژیون خدمتگزاران بشر را به او پیشنهاد کرده بود. او برای احسان طبری و استعدادش که لگدمال «اوامر حزبی» شد سخت متأسف است. با این همه قضاوت احسان طبری در مورد او خواندنی‌ست. رونوشت نامه‌ای را که طبری در جواب ارسال کتاب تنگسیر توسط فهیمه راستکار به این خانم نوشته است به من می‌دهد که بخوانم و می‌خواهد که بلند بخوانم. طبری در نامه نوشته است:

تنگسیر نخستین رمان ایرانی‌ست که نه فقط فاتتزی نویسدگی در آن، آن‌هم به حد جدی وجود دارد، بلکه دارای تکنیک صحیح و مدرن

نویسندگی است. برخلاف شوهر آهو خانم که باید اعتراف کنم نتوانستم جز کمتر از ثلث آن را بخوانم. تنگنیر به علت صحت تکنیک و مبتکرانه بودن زبان و کنکرت بودن محاوره‌ها... احساسها و واکنشهای انسانی، چهره‌ها و غیره برای من نیروی جاذبه واقعی داشت. روشن است که چوبک نویسنده پخته‌ای است و یکی از بهترین پروردگان مکتب هدایت (ولی بدون شک، با مختصات و ویژگیهای original خود). تنگنیر در ادبیات معاصر ما منزلگاهی است... روح اجتماعی تنگنیر، طغیان مرد غول‌پیکری مانند محمد بر ضد پلیدیها ثبت است. رمان در خورد آن است که درباره‌اش یک اتود وسیع نوشته شود و جوهر زمان در زبان *nuancée* و کنکرت آن است که شاید گاه به سوی انورمالی می‌رود، ولی خیلی به‌ندرت. ولی همیشه به حد شگرفی، بلیغ، کوتاه، تصویرانگیز و کوبنده است و مانند مثنی ریگ خشک و براق با جسمیت و حجم روشن و معین روح را صدا می‌کند».

و چوبک به خنده می‌گوید: «همین طبری، هدایت و مرا *Esthete Decadent* یا «روشنفکر مایوس» خطاب می‌کرد و از راه ادب معنای واقعی آن یعنی زیبایی پرست منحط را در حد ما روا نمی‌داشت و همه اینها به آن دلیل بود که ما به‌حزب توده نپیوسته بودیم. من معتقدم آنها که توده‌ای بودند به‌نحوی بیمار بودند و هزار افسوس بر طبری که بیمار بود با آن زبان صاف و قشنگ و آن استعداد بیمانند».

● از هدایت همواره به عنوان دوست بزرگتر و مشوق و راهنمای جوانترها یاد می‌کند. آدمهای دور و بر هدایت را که به یاد می‌آورد، افسوس می‌خورد. معتقد است که آن دوره‌های شبانه و گشت و گذارها، هم ثمر ادبی داشت و هم معنی دوستی را نشان می‌داد.

● به یاد می‌آورد که در این دوره‌ها گاه کار جر و بحث به شدتی بالا می‌گرفت که بیم دست و دندان شکستن می‌رفت، اما در آخر کسی از کسی گله‌مند نبود و غیبت و بدگویی از هم معنی نداشت. حالا افسوس می‌خورد که روحیه قبول حرف حساب در میان به اصطلاح روشنفکران از میان رفته است. در این افسوس‌گاہ چنان غرق می‌شود و گاه چنان پیرامونیان خود را کوتاه می‌بیند که آدمی به یاد گفته آن طوطی می‌افتد که: «یا غراب البین، یا لیت بینی و بینک بعد المشرقین».

● افسوس می‌خورد که هدایت نماد تاسنگ صبور را ببیند و این را واقعاً از ته

قلب می‌گوید و معتقد است: «اگر هدایت بود از این خیلی خوشش می‌آمد... خیلی...».

*

● مسعود فرزند را خیلی دوست می‌دارد و به او احترام می‌گذارد. به یاد می‌آورد که فرزند کتاب هملت خود را که نیمی از آن در مجله موزیسی به صورت فرمهای جدا از متن فراهم شده بود و نیم دیگرش نیز به همت ایران پرست مدیر کتابخانه دانش تمام شد، تمام و کمال تهیه کرد و پنجاه نسخه درآورد و هر نسخه را پنجاه تومان آن روز قیمت گذاشت. نسخه‌ای از آن را به هدایت داد. قیمت کتاب در آن زمان قیمت بالایی بود. هدایت بعد از آن که کتاب را ورق زد، زمین گذاشت. فرزند آن را برداشت تا پشت‌نویسی کند. هدایت جلو دست او را گرفت و گفت: «نه، کتاب گرانی‌ست. می‌خواهم بفروشمش. به پولش بیشتر احتیاج دارم» و فرزند قلمش را در جیب گذاشت و گفت: «می‌خواستم برایت بنویسم. نمی‌خواهی به فلاتم».

*

● فرزند بعد از آن که قطعه «ره آورد» را می‌خواند در نامه‌ای خطاب به چوبک می‌نویسد: «ره آورد را خواندم قطعه‌ای در خور ادگار آلن پو یافتمش».

*

● و این همان قطعه ره آورد است که او به یاد می‌آورد برای عبدالله انتظام خوانده و او به اصرار از وی خواسته است که اجازه بدهد امیر عباس هویدا آن را در کاوش مجله شرکت نفت چاپ کند. و چوبک خود این قطعه را تمثیلی می‌داند از حکایت مراجعت شاه بعد از ۲۸ مرداد ۱۳۲۲ به ایران.

● از امیر عباس هویدا همواره به نیکی یاد می‌کند. امیر عباس را از سال ۱۹۴۲ که از سر خدمت در سفارت پاریس برای انجام خدمت وظیفه به تهران آمده بود، می‌شناسد. در آن سال چوبک افسر وظیفه بود. و دوستی میان این دو از همان زمان آغاز شد و در تمام مدت خدمت هویدا در وزارت خارجه، شرکت نفت، و دولت ادامه یافت. چوبک به یاد می‌آورد که هویدا و مادرش در یک منزل کوچک اجاره‌ای نزدیک او می‌نشستند و این دو شبهای دراز را با هم بسر می‌بردند.

دامنه دوستی با امیر عباس هویدا چنان گسترده بود که بعد از قتل منصور وقتی به هویدا ریاست دولت تکلیف شد، مادر هویدا نگران از سرنوشت منصور، این را با چوبک در میان نهاد و چون هویدا به اعتراف خود او در پیش چوبک، نتوانست شانه از

زیر بار این مسؤولیت خالی کند و کفالت ریاست وزرایش بدل به صدارت عظمای سیزده ساله شد. مادر برای تسکین و تسلی خاطر از او خواست که هفته‌ای یک شب شام را با او باشد و چهارشنبه‌ها برای هویدا شب مادر بود. اما او پیش از آن که برای شام به خانه مادر برود، سر راه، در دروس پیش دوست قدیمش چوبک توقفی می‌کزد و با جرعه‌ای و لقمه‌ای خستگی روز را در مقام امن با می‌بینش و این رفیق شفیق از تن می‌زدود.

• چوبک می‌گوید: «امیر عباس هویدا نمونه برجسته‌ای از انسانهای شریف، پاکدامن، تحصیلکرده، با شعور و معتقد به دموکراسی بود» و افسوس می‌خورد که امیر عباس به تصدیق خود به گردایی افتاده بود که پایانی نداشت و در کف شیر نر دولت و قدرت جز تسلیم و رضا تا پای جان باختن چاره‌ای نداشت. چوبک بعد از هدایت بیشترین احترام را برای هویدا قائل است.

• وهم امیر عباس هویدا بوده که برای اولین بار هنری میلر را از طریق ارسال کتاب مدار رأس السرطان و مدار رأس الجدی به چوبک معرفی کرده است. خانلری مشکوک بود که هدایت این کتابها را به چوبک داده است و حالا او کاملاً به یاد می‌آورد و تأکید می‌کند که امیر عباس هویدا معرف هنری میلر به او بوده است.

*

• باز به یاد می‌آورد: «هدایت در یک روز زمستانی ۱۳۲۴ در کافه فردوسی به من گفت: چوبک به جنگت رفته‌ام. نفهمیدم مقصودش چیست. شب که داشتیم می‌رفتم کافه ماسکوت عرق بخوریم، باز گفت پیام نوین را بگیر، بین چطور به جنگ «بعد از ظهر آخر پائیز» رفته‌ام. مجله را گرفتم. دیدم هدایت داستان «فردا» را بر اساس گرة تکنیکی «بعد از ظهر آخر پائیز» نوشته است. داستان «بعد از ظهر آخر پائیز» قدم اولی از نوع داستانهای واقعی بود که راوی از درون خود حکایات و حوادث بیرون را می‌دید و نقل می‌کرد. هدایت در «فردا» کارگر چاپخانه را به همین صورت درآورده بود. ساکت می‌شود و می‌افزاید: «داستان «فردا» داستان ضعیفی از هدایت است» و با حجب همیشگی‌اش از این که هدایت در جنگ باخته، چیزی نمی‌گوید.

*

• به یاد می‌آورد که برای چاپ کتاب خیمه‌شب‌بازی، احمد مهران پسر حاج معتضدالدوله رفاهی مالک عمده کوجهای مهران و رفاهی در لاله‌زار هزار توفان پولی را که پیش پسر عمه‌اش دکتر محمود مهران وزیر فرهنگ دوران محمدرضاشاه جمع کرده

بود به او قرض داد و قرار شد که این قرض را خردخرد پس بگیرد. و به این طریق خیمه‌شب‌بازی در هزار نسخه یا خرج هزار تومان چاپ شد.

● به یاد می‌آورد که کتاب در همان چاپخانه‌ای چاپ می‌شد که مجله صبا در آن به چاپ می‌رسید. روزهای سه‌شنبه، روز آخر صفحه‌بندی مجله بود و کارگراها باید مجله را می‌چیدند. و هم هر سه‌شنبه بود که چوبک تکه‌ای از کتاب را به چاپخانه می‌فرستاد. کارگراها چیدن صبا را کنار می‌گذاشتند و قصه‌ها را که برایشان جالب بود دست می‌گرفتند. در همین جا به خاطر می‌آورد که ابوالقاسم پاینده به مرارتی او را راضی کرد که روز ارسال خبر به چاپخانه را عوض کند و به یاد می‌آورد که همان کارگران چاپخانه اولین خوانندگان کتاب او بودند. می‌گوید: «آنها چندین نسخه کتاب را مجانی بردند و خواندند و خوردند. ولی حقیقتش را بخواهید کارگران ساده چاپخانه مهر ایران بزرگترین مشوقان من در کار نویسندگی بودند».

*

● حکایت می‌کند که دکتر خانلری را برای اولین بار در ۱۳۱۴ در تهران دیده و با او به معرفی مسعود فرزاد آشنا شده است. در فروردین ماه ۱۳۱۷ دکتر خانلری در معیت علی اصغر حکمت وزیر فرهنگ وقت به خوزستان می‌رود. چوبک در دبیرستان شرافت خرمشهر معلم بوده است و خانلری به سابقه آشنایی تهران به خانه او وارد می‌شود و پنج شش شبانه‌روز با هم به سر می‌برند. او معتقد است که این دیدار دوران جوانی به آشنایی عمیق آن دو منجر می‌گردد و سالها ادامه می‌یابد.

● خانلری به هنگام انتشار انتری که لوطیش مرده بود در پاریس به سر می‌برده است (سالهای ۱۳۲۸-۱۳۲۹). چوبک از نامه بلند و تحسین‌آمیز خانلری درباره کتاب یاد می‌کند و افسوس می‌خورد که این نامه چندین صفحه‌ای در تهران مانده است و شاید هرگز باز یافته نشود.

● به یاد می‌آورد که شبی در پایان صحبتی دراز خانلری به او گفته است که «به نظر من تدریس زبان ترکی در مدارس آذربایجان اشکالی ندارد.» و چوبک برمی‌آشوبد و به او می‌گوید: «این را پیش من گفتی، جای دیگری نگو. تو معلم زبان فارسی هستی. هرچه داری از فارسی ست. روا نیست که این‌طور فکر کنی و این‌طور بگویی».

● به یاد می‌آورد که یک بار با خانلری کارش به نقار کشیده است. حکایت می‌کند «بعد از آن که به مساعدت آقای علم خانه خیابان شمیران را فراهم کرده بود، مرا دعوت کرد که به دیدنش بروم و اتومبیلی پی‌ام فرستاد. من به خیال آن که دیداری در

به دو است رفتم خانه اش. به من گفت «چند نفر دیگر هم می آیند. وقتی همه آمدند گیلانی می زینم.» به یاد می آورد که از جمع آن روز که به تدریج آمدند فقط بیژن جلالی شاعر را می شناخته. بعد از این که سزها گرم می شود. خانلری بدون مقدمه و بر سیل انتقاد او را مخاطب قرار می دهد و می گوید: «آقای چوبک چرا شما در کارها بتان راء مفعولی را خیلی کم استعمال می کنید؟» چوبک امروز می گوید: «نمی دانم چرا خانلری این حرف را زد. اگر در خلوت دو تایی بود اشکالی نداشت اما در حضور جمع.» و او از جا برمی خیزد و عصا و کلاهش را برمی دارد و جواب می دهد «برای این که من با مفعول ها کاری ندارم»، و زبان پوزش خانلری و دیگران در او نمی گیرد و از خانه خانلری بیرون می آید و با اتوبوس به شهر برمی گردد.

● معتقد است که: زبان خانلری در بیان مطالب فرهنگی و ادبی زبانی درخشان، بی پیرایه و قابل تقلید است و تسلط او را به کلام فارسی همواره می ستاید.

● به یاد می آورد که خانم زهرا کیا (خانلری) پس از انتشار کتاب خیمه شب بازی به دانش آموزان دختری که شاگرد او در دوره دوم متوسطه بوده اند توصیه کرده است که این کتاب را به دقت بخوانند و با سبک و طرز فکر نویسنده آن آشنا شوند.

*

● شنیده است که در پی این توصیه، مجتبی مینوی که نسخه ای از این کتاب را خوانده بوده است فریاد اعتراض برمی دارد که «وای به حال مملکتی که معلمش به دختران مدرسه توصیه می کند که این مطالب عنیف را بخوانند».

● در این ایام او نسخه ای از چاپ اول خیمه شب بازی را که احمد مهران برای مینوی فرستاده بوده است و حالا در اختیار خود چوبک است به من سپرد. کتاب پر است از حاشیه ها و انتقادهای تند مینوی بر اثر و طرز فکر چوبک، و در یک صفحه آن که ظاهراً اشاره به همان موضوع خانم خانلری است، مینوی چنین نوشته: «خانم معلمی که این جور کتابها را به دخترهای شاگرد مدرسه توصیه می کند که بخوانند یک چیزش می شود».

● در همین کتاب در حاشیه همان داستان «بعد از ظهر آخر پائیز» که چوبک آن را به مسعود فرزاد هدیه کرده و بالایش نوشته «به م. فرزاد»، مینوی بعد از نوشتن جملاتی چون «اینها چه مزخرفاتی ست!» «کثافت در کثافت در کثافت» «آقای چوبک عمداً وارونه نوشته یا خودش هم نمی دانسته»، بالاخره در پایان داستان نوشته است «انصافاً برای آقای فرزاد هم خوب است» و چوبک به یاد می آورد که میان فرزاد و

مینوی شکرآب بود.

• در جابه‌جای این کتاب مینوی اشاره‌هایی دارد که از ناآشنایی این محقق با حقایق زندگی روزمره حکایت دارد. مثلاً در حاشیه، در برابر عبارت «لیس پس لیس» که یک قمار متداول با سکه در خم کوچه‌ها و خرابه‌هاست علامت سؤال گذاشته، یا فرضاً در برابر طرح «آخر شب» که فقط یک طرح است و داستان نیست نوشته «آخرش که چی؟» در کنار صفحه همین داستان جایی که آمده «تخته‌ها را یکی یکی از روی دیواری که حلبهای خیارشور و زیتون و مخلوط پایین آن بود بغل می‌زد و می‌برد»، مینوی زیر «مخلوط» خط کشیده و در حاشیه نوشته است (چه جور چیزی است؟) در حالی که مخلوط، «شور ترش» متداولی است که از ترکیب چند سبزی مانند هویج و کرفس و خیار و جز آن تهیه می‌شود و در عرق‌فروشیها در کنار ظرفهای خیارشور و زیتون و فلفل در آب نمک خوابانده، همواره یک ظرف مخلوط هم هست. همچنین در داستان «زیر چراغ قرمز» که حکایت مذاکره دو فاحشه (آفاق و جیران) در شب مرگ فاحشه‌ای دیگر (فخری) است، مینوی که طبعاً به این اماکن گذری نداشته در برابر مصطلحاتی مثل «تنکه پاتیز» (نام پارچه‌ای کتانی که به آن پاتیس گفته می‌شود)، یا «مهبون» (در معنای مشتری)، «قره‌مس» (مخفف «قره‌مت» به معنای سیاه‌مست)، یا اصطلاح «تحويل دادن مهر» که به آن «جتون» یا «ژتون» هم گفته می‌شد و در حقیقت واحد محاسبه رد و بدل کردن تعداد تن‌فروشی میان صاحبخانه و زن تن‌فروش بوده... علامت سؤال گذاشته است!

• با همه خرده‌هایی که مینوی درباره‌ی خیمه‌شب‌بازی گرفته است، چوبک اعتقاد دارد این محقق برجسته نمونه‌ای کامل از دانش و احاطه به فرهنگ عرب و معارف ایرانی و اسلامی بود، ولی دریغاً که مطلقاً از ذوق ادبی در زمینه شعر و داستان و نمایشنامه بهره‌ای نداشت.

• معتقد است که دکتر غلامحسین یوسفی جالبترین و کاملترین نقدها را بر تنگسیر نوشته است. هنگام انتشار این نقد این دو یکدیگر را ندیده بودند. چوبک خوشحال است که دکتر یوسفی چند سالی پیش از آن که روی در نقاب خاک کشد به برکلی آمد و این دو یکدیگر را در خانه چوبک دیدند و یوسفی شبی تا صبح با او به صحبت نشست و بیشتر با او خو گرفت.

• چوبک از خلق و سیره پسنیدیده دکتر یوسفی به همان احترامی یاد می‌کند که از مراتب دانش او، از این که با همه ورع و زهد واقعی، چون به دیدن چوبک آمده،

مشروب گران‌قیمتی برایش آورده که نویسنده به یاد او هرگز آن را نگشوده و چون یادگاری نگهداشته است. و به یاد می‌آورد که دکتر یوسفی تمام شب بی‌آن که شریک جام او باشد در مجلس وی نشسته و مستمع نقطه‌نظرهای خاص چوبک دربارهٔ مذهب و دین بوده و با بزرگواری گوش داده و گذشته است. چوبک دکتر یوسفی را از صاحب‌نظران نقد ادبی می‌داند.

- معتقد است که رضا براهنی از معدود کسانی است که مجموع کارهای او را خوب خوانده و فهمیده و آن‌گاه مورد نقد قرار داده است. به نقد براهنی اعتقاد دارد.
- طرفه این که چوبک محمد علی جمال‌زاده خالق یکی بود یکی نبود و اولین قصه نویس سبک نوین ایران را هرگز به چشم ندیده و با او روبرو نشده است. با این همه مکاتبات مفصلی میان آنها در جریان بوده و ما قسمتی از نامهٔ او را به چوبک در مورد سنگ صبور در بخش اظهارنظرها آورده‌ایم.
- چوبک می‌گوید و تکرار می‌کند که حق کسوت و پیشگامی جمال‌زاده را به جا می‌آورد و او را همچنان از کسانی می‌داند که بر کار قصه‌نویسی معاصر ایران و حتی کار خود او اثر جدی داشته‌اند.

*

● او یک دیوان منوچهری چاپ سنگی به من ارائه کرد که در داخل جلد آن نیما یوشیج یک نقاشی مدادرنگی کرده و کتاب را به خط خود به دکتر خانلری با عنوان «شاعر بزرگوار متجدد» هدیه نموده است. در جای‌جای این کتاب، نیما دربارهٔ وزن شعر و تشبیهات منوچهری اظهارنظرهایی کرده است که جالب می‌نماید و در فرصتی باید به آن پرداخت. چوبک می‌گوید خانلری وقتی این کتاب را به من داد و خواستم پس بدهم، نگرفت و گفت پیش خودت بماند.

... و حرف آخر

- بالاخره چوبک معتقد است که قطعهٔ «آه انسان» که او در چاپ دوم خیمه‌شب‌بازی آورده و آن را جانشین قصهٔ «اسانهٔ ادب» کرده است که زیر تیغ سانسور آن زمان تلف شده، از شمار قویترین کارهای اوست.
- چوبک می‌گوید «قطعهٔ آه انسان» اتوبیوگرافی من است به زبانی که اگر بخواهیم شعر سفید توانیمش خواند». او می‌گوید: «در این قطعه کودکی من هست» و به زحمت با عینک مخصوص عدسی‌وار آن را می‌خواند با صدایی که جوانی و جوش را به صاحب خود بازگردانیده:

کودکی من،
جوانی من،
وزندگی من،
زیر بالشم با من خفته
و هر گه که بخوام
نگین زهر آگین آن را
بر می‌مکم

و آن‌گاه به کودکی باز می‌گردد. کودک بوشهری غمگینی که بر کناره دریا به زمزمه
خواب‌آلوده‌ای تصویرهای گمشده‌ای را از قابهای خاطره می‌جوید:

زندگی من
گذشته من
بیمار و گند گرفته
نخلهای گسّر گرفته ریشه به دریا دویده کودکی
الف دوزیر «آن» و دوزیر «آن» و دو پیش «آن»
و آن‌گاه جوانی که به خدمت وظیفه خوانده شده:

جوخه‌ها،
دسته‌ها،
گروه‌ها،
گردانها،
هنگها،
لشکرها،
سپاهها

در میان خاک و خل بی‌خانمان؛

و در هم جوشان

و سرنوشت انسان تنها که در زیر بار ستم زنجیرِ قرن‌ها به دوش، هر دم به رنگی به سوی
مرگ فرستاده می‌شود:

همانان که در بنای

اهرام

باغ آویزان

با صادق چوبک در باغ یادها

آبادانا

و بنگلوه‌های افریقایی

نقش شلاق بر گرده می‌کشیدند

اکنون

دنبال بازوگاهها

و خمپاره‌اندازها

و ۷۵ها

و ۱۰۵ها

عرق ریزان

با چشمان خون‌چکان دوان

و سرانجام پیر مرد می‌جوشد و می‌خروشد و پاسخ می‌دهد به چراها، اما با امید:

گریه زیر دندان جویده شما را می‌شنوم

چرا نمی‌گویم؟

چرا نمی‌نویسم؟

نمی‌توانم؟

هوشم، حواسم، روحم، مرده؟

نه!

بختکی که در این کابوس مرگبار

بر ما افتاده

سنگین است.

متعفن و چرکین است.

کُشنده است

باید کاری کرد کارستان

شیشه فانوس خورشید

زنگار گرفته

روغن پیه‌سوز ماه

ته کشیده

خُم نیلی آسمان

چرک ناک شده
اما این، جاودانه نیست
شیشه فانوس خورشید
صیقل گیرد
روغن پیه سوز ماه
افزون گردد
و چرکی رخساره نیلی سپهر
زدوده شود
نه، نه،

من نمرده ام
و هیچ کس نمرده
آدمی مرگ را کشته

نعش کش سیاه چرکین پلشت
تهی
به گورستان برگشت

و پیرمرد قصه زندگی خود را آغاز می کند. کی می گوید که او پیام آور مرگ است؟ کی می گویند که او مبشر زشتی ست. «آه انسان» صدای پیروزی انسان بر مرگ، زشتی و تباهی ست و همیشه به روزگاران چنین باد.

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی